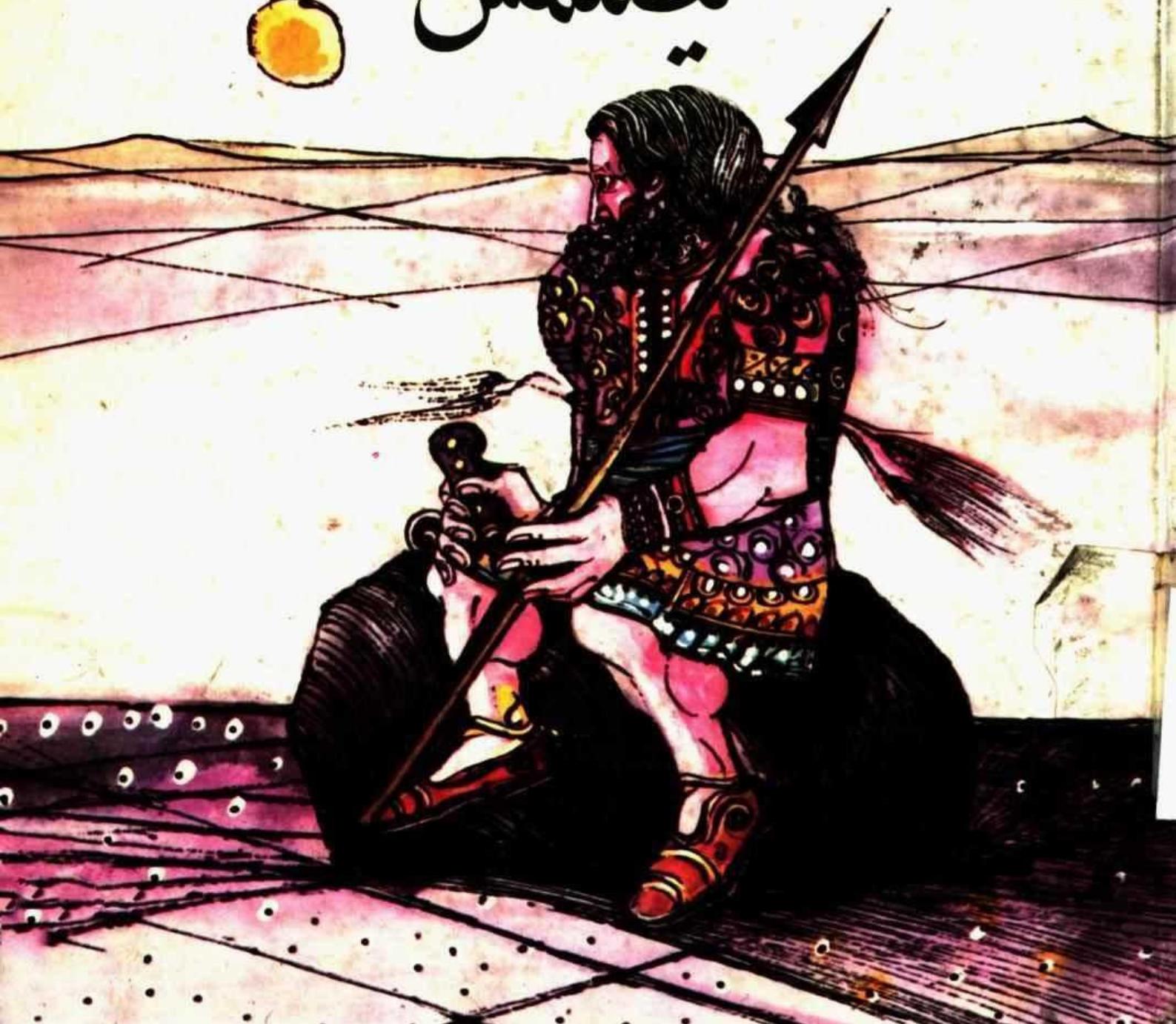


گالمش





سال همایش کتاب
۱۳۵۱



کَلَمَش

افسانه‌یی از آشور گهن

به روایت هانیبال الخاچ

از متن بی بیر گریمال

نقش‌ها از منوچهر صفرزاده



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

جذاب اول، آذرماه ۱۳۵۱

کلیه حقوق محفوظ است

روزگاری در شهر اوروک^۱ پادشاهی با فر و شکوه بسیار، فرمان می‌راند این دادستان، ارهمان روزگار به یادگار مانده است – از روزگارانی کهن، آن زمان^۲ که خدایان و آدمیان^۳ دخانه چوند. آن زمان که چندین راه، آسمان‌ها را به زمین می‌پیوست و زمیر را به آسمان‌ها... نام این پر فرمانروای شکوهمند، گیلگمش^۴ بود. گیلگمش هم خدا بود هم انسان، و از این هر دو، بهره‌ها داشت. دو بهره از تنش خدایانه و جاودانه بود و یک بهره، آدمی‌وار و مرگ^۵ یار. رنج و شکنج این دو گانگی، تا زنده بود، با او بود. کوشید تا با قدر و قهری خدایانه، جاودانه شود؛ لیکن بهره‌ی انسانیش آهنگ مرگ داشت و این جاودان-گرایی خدایانه را بی‌فرجام گذاشت. سرانجام گیلگمش سر بر آستان مرگ سود و از جهان آسود.

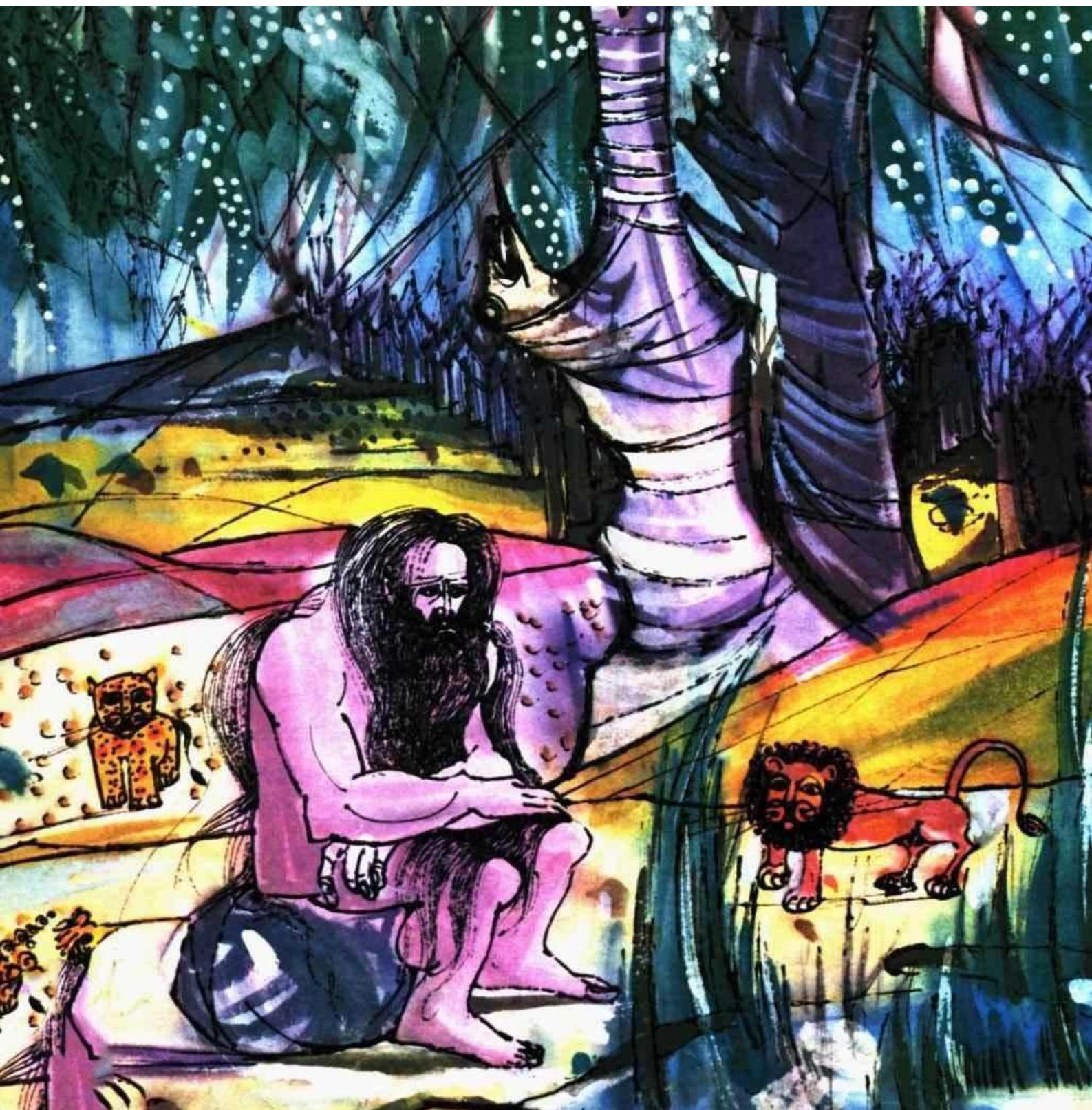


گیلگمش در آغاز، بر شهر اوروک فرمان می‌راند. پادشاهی بود خشم‌آور و ستمگر. همهی مردان جوان شهر را به بردگی و بندگی خاص آستان خویش واداشت، و دختر کان را به خدمت‌گزاری در شیستان کاخ شاهی گماشت – و چنین بود که در قلمرو فرمانروایی گیلگمش، مردمان همه در رنج بودند و دمی نمی‌آسودند، و سرانجام، از آن همه خودکامگی و ستمگری به جان آمدند و شکایت به خدایان بردند. آنوا، فرمانروای بزرگ آسمان‌ها، زاری‌های دردبارشان را شنید و بر آنان رحمت آورد.

آنو، آن‌الهه‌ی بزرگ، به آرورو^۱ – که سال‌ها پیش، آدمی را از گل آفریده بود – چنین فرمان داد: «تو که آدم را آفریدی و با دست‌های خویش به او زندگی بخشیدی، اکنون آفریده‌یی دیگر پدید – آور تا با زورمندی و چیرگی گیلگمش – پادشاه اوروک – برابری و همسری کند، زیرا کسی را تاب خودکامگی و ستمگری گیلگمش نیست.»

آرورو، گوش بر فرمان، چون کوزه‌گران، آبدركف دست‌ریخت و خاک را نمناک کرد، و آنگاه در زیر انگشتانش آفریده‌یی پدیدار شد، بالید و برآمد – عظیم – همچون گیلگمش. آرورو این آفریده را به هیبت و هیئت آنو ساخت و او را انکیدو^۲ نامید، در او روح جنگ دمید چنانکه سراپا مظہر ستیز خویی بود و خشونتگری – با تنی پوشیده از مو، مویی زبر، چندانکه تمیز آن از پوست پشمین جانوری که پوشاند وی بود، بسی مشکل می‌نمود.

آرورو، انکیدو را به زمین فرستاد تا جانور آسا زندگی بگذراند. انکیدو چون خوکان وحشی در بستر نیازهای غلتید، و همچون آهوان دشتی بر پنهانی سبزمزارهای چمید و شادی‌ها می‌کرد. شب‌ها، گاویش‌وار، به روی شکم دراز می‌کشید تا آب بنوشد، و انکیدو بدین‌گونه روزگار می‌گذراند – خوش می‌داشت افتاد را که روشنی بخش او بود، و نسیم را که از پس دویدن و خسته‌شدن، به او تری و تازگی می‌بخشید، و علف‌ها و برگ‌ها را که خوراک روزانه اش بود، و شاد بود که هیچکس از بودن او خبر نداشت. شبی یک شکارچی نزدیک چشم‌هایی در کمین غزال نشسته بود که ناگهان، به جای غزال، موجودی پدیدار شد آدمی‌وار، اما جانور رفتار شکارچی ترسید و پا به فرار گذاشت. چون به خانه رسید، از نفس افتاده بود، لیکن یارای آن نداشت تا با کسی از آن آفریده‌ی شگفت سخن بگوید که در کنار چشم‌های دیده بود.



روز دیگر، شکارچی، باز در همان زمان و همان مکان در کمین نشسته بود که مانند روز پیش، انکیدو را دید که آب می‌نوشید. آنگاه دریافت که آنچه دیده، زاده‌ی خیال نیست، واقعیست. و نیز دریافت که چرا در این چند روزه هر تله‌یی که کار می‌گذاشت، بامداد روز بعد درش را باز می‌دیده، و هر چاله‌یی که برای بهدام افکنند جانوران می‌کنده و با شاخه و برگ، رویش را به دقت می‌پوشاند، اتکار خود به خود، پر می‌شده. این انکیدو بود که دام‌ها را می‌گشود و جانوران را از دام رهایی می‌داد، و چاله‌ها را هموار و بی خطر می‌کرد تا شکار کردن ناممکن شود.

انکیدو این کارها را از سر نیکدلی و مهربانی می‌کرد، زیرا که بر جانوران دل می‌سوزاند و می‌دانست که آن‌ها نیز، چون خوداوهای از آزاد گشتن سرخوشنند. انکیدو نمی‌توانست به بندافتادن و کشته شدن جاندارانی را بپذیرد که شریک زندگی آزاد و بی‌قیدوبند او بودند. اما این خوشایند شکارچی نبود؛ زیرا که با شکار، گذران زندگی می‌کرد و دیگر بیش از این نمی‌توانست دست خالی به خانه بازگردد. گاهی غول‌ها، خطر آدم‌ها – این آفریده‌های ناتوان زیرک را – از ساده‌دلی، ناچیز می‌انگارند! انکیدو بارها شکارچی را – کمین کرده در پشت بوته‌ها – دیده بود، و هر شب‌نگاه کارهایش را تماشا کرده بود؛ ولی از او کمترین هراسی نداشت. از این موجود کوچک ترسو، که خمیده در بیشه‌ها راه می‌رفت، چه باک!

انکیدو از آدم‌ها باکی نداشت، چون آدم‌ها را نمی‌شناخت!
شکارچی پس از چند روز اندیشیدن، نزد پدر خود رفت که مردی بود فرزانه و خردمند، تا با او مشورتی کند.

گفت: پدر! آفریده‌یی عجیب دیده‌ام که در این دشت و بیشه می‌گردد. همشکل آدمیز است، ولی بزرگتر و زورمندتر از دلاورترین جنگاوران. چون آدمیان جامه نمی‌پوشد و هر که او را ببیند، گمان می‌برد جانوریست بیابانی؛ زیرا تنی پشم‌الود دارد، اما مانند ما راه می‌رود. چشمان او درخشان است و روز و شب در بیشه می‌گردد و در میان گله‌ها می‌رود، و گله از او نمی‌ردم و نمی‌گریزد. نه از شیر می‌هراسد، نه از پلنگ. این‌ها را می‌شد نادیده انگاشت اگر تله‌های مرا از کار نمی‌انداخت و چاله‌های مرا پر نمی‌کرد. من بارها دست‌خالی به خانه برگشته‌ام، مدت‌هاست که حتی دیگر این امید را ندارم که بتوانم جانوران را از کمین‌گاه‌م غافلگیر کنم؛ زیرا این اوست که همیشه، پیش از پیدا شدن جانوران، مرا پیدا می‌کند تا آن‌ها را از خطر آگاه سازد.

بی‌گمان او در پی آزار من نیست، اما تا روزی که بر دشت فرمانرواست، مرا امیدی به‌شکار نیست.

پدر که دیدکارها چندان دشوار شده است که فرزندش به تنها یعنی نمی‌تواند از پس دشمن برآید او را راهنمایی کرد که به شهر اوروک برود واز گیلگمش یاری بخواهد. پس شکارچی آهنگ شهر اوروک کرد، و این درست همان چیزی بود که آنو، سرور آسمان‌ها، می‌خواست—به‌هنگامی که فرمان دادتا آوروو، انکیدو را بیافریند. رواست که گاهی گیلگمش خود را، با آفریده‌یی رو برو شود همزور و هماورد. آنو با خود گفت: جای هیچ تردیدی نیست که این دو غول باهم کنار نمی‌آیند، کارشان به کشمکش می‌انجامد، و در این میان، مردم اوروک نفسی به راحتی خواهند کشید. گیلگمش همینکه آگاه شد در قلمرو فرمانروایی او هیولا‌یی آزاده زندگی می‌کند، حیله‌یی اندیشید.

به‌شکارچی گفت: به کنار همان چشمکه آ بشغور غول است، برو. زنی جوان از زیباترین خدمتکزاران کاخ مرا همراه ببر و بگذار زن جوان با غول سخن بگوید. توباید پنهان شوی و آن دو را تنها بگذاری تا بینی چه پیش می‌آید.

شکارچی به فرمان گیلگمش، همراه بایکی از کنیزان زیباروی او، به سرزمین خود باز گشت. شامگاه روز بعد، هردو در نزدیکی چشمکه پنهان شدند و چشم به‌راه ماندند.

هنگامی که انکیدو از راه رسید، شکارچی دم در کشید و به پشت شاخه‌ها خزید. اما کنیزک ترسی نشان نداد و با بی‌پرواپی، از پشت بوته‌ها بیرون آمد و به انکیدو — که از دیدنش شگفت زده بود — نزدیک شد. غول و زن جوان، محو تماشای یکدیگر بودند. انکیدو هر گز با چنین آفریده‌یی رو ببرو نشده بود. تنها آدمی که تا آن زمان دیله بود، مرد شکارچی بود که چندان هم از او دل خوشی نداشت، اما این بار احساس کرد که به جهانی ناشناخته راه یافته است. زن جوان به آرامی می‌خرامید و چشمانش به آرامی چشمان غزال، می‌درخشید.

انکیدو که به اندام‌های ورزیده و چابک خویش می‌نازید، ناگهان پی‌برد که در جهان آفریده‌هایی هستند از پرندگان پروازگر، زیباتر و از پلنگ کمین‌کرده، نرم‌فقارتر و از پرتو روشنایی به‌هنگام وزش نسیم بامدادی، دل‌انگیزتر. انکیدو به‌خود آمد و از تغاهی که دختر جوان به‌سرابی او می‌افکند، شرمگین شد: گیسوان دختر، نرم و صاف و شانه خورده بود — و انکیدو موهایی ژولیده داشت. جامه‌ی دختر پیراهنی سپید و درخشنان بود و روی پیراهن، بالاپوشی بر تن داشت از آن هم سپیدتر و پاکتر. برگردنش طوقی

زرین می درخشید. گوشواره بی خوش نقش بر گوش آویغته بود – اما نیمه‌ی تن انکیدو را پوستی پشمین و زشت می‌پوشاند که از گردنش آویغته بود.

انکیدو که بر ژولیدگی موی و زشتی تن پوش خویش آگاه شده بود، سخت شرم‌ساز گشت. اما، در همان لحظه، همچنان که زن جوان در کنارش ایستاده بود، معجزه‌یی روی داد.

انکیدو که تا آن‌زمان به زبان‌آدمیان سخن نگفته بود و تنها زبان جانوران را در می‌یافتد، بازن جوان به زبان مردم شهر اوروک سخن گفت، و چون دختر به او پاسخ داد، آهنگ کلامش به گوش انکیدو از هر آوایی در جهان زیباتر آمد.

دختر به او گفت: انکیدو! توبه زیبایی خدایانی، زورمندی و چابک. افرینندگی تو باید از خدایان باشد. بامن بیا و دیگر در این بیابان زندگی مکن. تو شایسته‌تر از آنی که همدم شیر و روباء باشی. تورا برای همدمی با مردمان آفریده‌اند. به شهر اوروک بیا. سور من، گیلگمش، تورا به استان خویش پذیرا خواهد شد، و با غلامان و کنیزان، و همه‌ی وزیرانش آمدنت را گرامی خواهد داشت، و برایت جشن‌های با شکوه بربا خواهد کرد. انکیدو، بامن بیا! گیلگمش بزرگ، مرا به سفیری نزد تو فرستاده است. دوستی او و دوستی مرا بپذیر.

انکیدو می‌خواست در پی دختر برود – تنها از آن روی که دل به آن زیباروی بسته بود – و گرنه دیدار گیلگمش، چندان دلغواه او نبود. اما به راستی انکیدو می‌خواست از زندگی آزاد خود دست بشوید و شادی آزادگشتن و ارباب‌نداشتن، و آسودگی از نگرانی‌ها را از دست بدهد؛ انکیدو همچنانکه بادختر گفت – و گو می‌کرد، اندکی از چشمۀ دور شد. چون به غزال‌هایی که پیش از آن در کنارش آب می‌نوشیدند نظر افکند، دید غزال‌ها به نگرانی ایستاده‌اند ولب به آب نمی‌زنند. و هنگامی که نگرانی آن‌ها را دریافت، بامهر بانی به سویشان رفت، لکن برای نخستین بار دید که غزالان، ترسان از او گریختند.

انکیدو، چون به زبان آدمیان سخن گفت، پیوندش با یاران دیرین بریده شد – او تنها مانده بود، و از آن پس، دیگر چاره‌یی نداشت. جانوران که رهایش کردند، خواهناخواه می‌باید با همنوعانش، آدمیان، زندگی کند. پس انکیدو، شکارچی و دختر جوان، هرسه، راه شهر اوروک را در پیش گرفتند.



انکیدو، شکارچی و دختر جوان به سوی اوروک پیش می‌رفتند، ولی شکارچی دیگر شوقی به دیدار گیلگمش نداشت زیرا می‌دانست که دیدار شکارچیان ساده با شاهان، سودی ندارد. بهانه‌یی آورد و به روستای خویش بازگشت. غول از آن بیشه رفته بود و شکارچی جز این، نمی‌خواست. دیگر هیچ‌کس شکارهای او را در نمی‌داد و چاله‌هایش را پر نمی‌کرد. شاه و غول، هردو از تبار خدایان بودند و سرانجام با هم کنار می‌آمدند. شکارچی نگران دختر نیز نبود، به راستی اگر انکیدو می‌خواست به او آسیبی برساند، از دست شکارچی چه بر می‌آمد؟ نه دختر جوان و نه انکیدو هیچ‌کدام کمترین توجهی به او نداشتند. هردو گام زنان پیش می‌رفتند و انکیدو باشادی و شوری بی‌مانند با همسفر خود سخن می‌گفت.

از سوی دیگر، گیلگمش در شهر اوروک خوابی دید. دید که با نیروی تمام در میان جنگجویان خود ایستاده است و ناگهان چیزی مرموز از آسمان فرود می‌آید – تکه سنگی بس عظیم و سنگین، و گیلگمش تلاش می‌کند تا سنگ را از زمین بردارد، اما نمی‌تواند. با همه‌ی زورمندی، توان آن ندارد که سنگ را جابه‌جا کند. آنگاه همه‌ی مردم اوروک گرد می‌آیند: از کارگران و باربران و پیشه‌وران گرفته تا سربازان و باغبانان و توانگران، همه دور سنگ آسمانی گرد می‌آیند و آن را بدانگونه ستایش می‌کنند که شاه خود را می‌ستودند. گیلگمش، خشمگین به سنگ می‌تازد و شگفت آنکه سنگ سبک می‌شود، چندانکه پادشاه، بی‌هیچ دشواری، آن را در میان بازو و انش می‌گیرد و در پیش پای مادر خود، ملکه نین‌سون! می‌افکند...

همان شب گیلگمش خوابی دیگر دید. این بار دید که از آسمان تیشه‌یی سنگی فرود می‌آید: تیشه‌یی دولبه، زیبا و درخشنan، شایسته‌ی خدایان، همچون تندری که آنو بر سر مردم فرود آورد. و دید که مردم اوروک بار دیگر دور تیشه‌ی آسمانی گرد آمده‌اند تا آن را بستایند. گیلگمش تیشه را بر می‌دارد و به مادر پیشکش می‌کند. ملکه‌ی مادر آن را می‌پذیرد و به پسرش می‌گوید: چیزی نمی‌گذرد که این تیشه گرامی‌ترین یار تو خواهد شد...

بامداد، گیلگمش، خسته‌تر و نگران‌تر از پیش، سر از بستر برداشت. همه می‌دانند که خواب‌ها را خدایان می‌فرستند و هیچ‌خوابی را نباید شوخت؛ بخصوص خوابی که شاه بیست و در آن خواب مردم سرزمینش نغست سنگی آسمانی را ستایش کنند و آنگاه تیشه‌یی سنگی را.



گیلگمش هرچه بیشتر به خواب‌های خویش می‌اندیشید، نگرانیش افزونتر می‌شد. تا آنجا که دیگر از بیتایی بسیار به مادر خود پناه برد. آنگاه که گیلگمش خواب‌هایش را باز می‌گفت، مادرش لبخندی برلب داشت، زیرا به فرزانگی و خرد، معنای خواب‌های او را دریافت. گفت: فرزندم! خدایان در برابر تو حرفی و هماوردی آفریده‌اند – جنگجویی چون تو بزرگ و دلاور و نیرومند، و او را از آسمان‌ها به زمین فرستاده‌اند و اینک او در راه اوروک است. مردم شهر او را بزرگ‌می‌دارند و ستایش‌ها می‌کنند ولی او دور از دشمنی و کین‌توزی، یاتو دوستی می‌کند و همدم یگانه‌ات می‌شود و تورا در فرمانروایی یاری‌ها می‌دهد.

ملکه نین‌سون زنی بود سالخورده و خردمند، و در تعییر و گزارش خواب، استاد. و همه‌ی گفته‌هایش، درست همانگونه که پیش بینی کرده بود، به واقعیت پیوست. همان شبی که گیلگمش آن خواب‌های شگفت را دید، انکیدو و همراهانش از سفر باز ایستاده بودند تا از خستگی راه بیاسایند و دختر جوان برای انکیدو از شهر اوروک و سرورش گیلگمش سخن‌ها می‌گفت و از شگفتی‌های کاخ شاهی، از نخلستان و چشم‌ها و آب‌نماها، از پرندگان و سنت‌کفرش‌های وسیع‌بیرونی کاخ و همچنین از دیوارهای آجری که با رنگ‌های درخشان نقاشی شده، و با برجسته کاری‌های با شکوه آرایش یافته بودند و برج‌هایی که سر بر آسمان می‌سودند. انکیدو حتی گمان نمی‌کرد که در جهان چنین فروشکوهی وجود داشته باشد و از همان زمان، از ستایش آن‌همه زیبایی و شکوه سرشار شد.

شامگاه دیگر به روستایی رسیدند و در آنجا، برای نخستین‌بار، انکیدو مزه‌ی خوراک آدمیان را چشید – از نانی که شبانان بر سنت‌کهای داغ پخته بودند، خورد و از شراب‌شان نوشید. انکیدو، که تا آن زمان جز شیر بزکوهی و آب نتوشیده بود، آن شب شراب فراوان نوشید و پس از تهی کردن شش پیمانه‌ی بزرگ، ذهنش از همیشه سبک‌تر شد و آزادتر. پس برآن شد تا کاملاً شبیه آدمیان شود. از آرایشگری خواست تا موهایش را کوتاه کند و ریشش را بتراشد. آنگاه انکیدو را به گرمابه برداشت، و پس از شستشو، براندام‌هایش روغن‌های عطرآگین مالیدند. و دختر جوان بزرگ‌ترین بالاپوش خود را براو پوشاند – و این جامه هر چند تنگ بود، اما برآزندگی او می‌نمود.

انکیدو، پاک و آراسته، خواست تا زوربازوی خویش را نیز به شبانان نشان دهد، پس نیزه‌یی در دست گرفت و خنجری بر کمر زد، و چون شبانان به خواب رفتند، به پاسداری ایستاد تا آنان را از گزند جانوران در نده در امان بدارد.

انکیدو که تا چندی پیش با جانوران می‌زیست و یار و نگهدارشان بود، اکنون با آنها دشمنی می‌کرد. هنگامی که شیری به بوی رمه بروست از دیگر شد، بی‌هیچ در نگی، تن شیر را بانیزه‌اش درید، و زمانی بعد، به ضربه‌ی خنجر، پلنگی را که بسوی او جهیده بود از پای درآورد. انکیدو با مداد روز دیگر، لاشی جانوران در نزد را به شبانان نشان داد و آن‌ها در یافتند که او مردیست چابک و نیرومند و آفریده‌بیی یگانه که شایسته‌ی پادشاهی و رهبری آن‌هاست. پس همه به زبان آمدند و رنج‌ها و دشواری‌های خود را با انکیدو در میان گذاشتند.

در میان آن گروه مردی بود از مردم شهر اوروک، که کارش تنها آب‌کشیدن از چاه بود. او تمام روز بر دسته‌ی چرخ چاه خم می‌شد و چون اسبی، آهسته، دایر وار قدم بر می‌داشت و با این تلاش جانکاه، چرخ سنتکین چاه به گردش در می‌آمد و ریسمان دلو کشیده می‌شد، آب از چاه بالا می‌آمد و در نهرهای ریخت، و او، بدین حال، زیر آفتاب سوزان دست‌وپا می‌زد.

انکیدو چون ناله‌های آن مرد را شنید، پرسید که چرا هرگز از این کار جانکاه دست نمی‌کشد و به رنج خود پایان نمی‌دهد. مرد در پاسخ گفت که یکی از بزرگان گیلگمش است و شاه او را به این روستا گسیل داشته تا به کشتزارها آب برساند. به فرمان گیلگمش، اگر خرم‌های این روستا بهترین محصول در سراسر قلمرو شاهی نباشد، مرگ او مسلم خواهد بود و از این‌روی، ناگزیرست یا بی‌کمترین در نگی کار کند یا تن به مرگ بسپارد.

انکیدو از ستمگری گیلگمش در شگفت ماند و گفت: اکنون که بر نیروی خویش آگاهی یافته‌ام و خود را از آدمیان می‌دانم، بستمگری تحمل ناپذیر گیلگمش پایان می‌بخشم. آنگاه، همچنان که روستاییان برای پیروزیش نیایش می‌کردند، بسوی شهر اوروک به راه افتاد.

هنگامی که انکیدو به نزدیکی اوروک رسید، این خبر در همه‌جا پراکنده شده بود که غولی شکست-ناپذیر، مردی بانیروی معجزه‌آسا، از جانب خدایان فرستاده شده است تا دیدگان گیلگمش را به حقیقت بگشاید. همه‌ی مردم چشم به راه او بودند. کار و زندگی خود را رها کرده، به استقبالش آمده بودند. هنگامی که انکیدو به میدان بزرگ شهر رسید. گروهی انبوه در پی او روان بودند.

مردم شهر بایکدیگر زمزمه می‌کردند: چقدر به گیلگمش شبیه است!
نه، به بلندی گیلگمش نیست، ولی نیرویش با او برابرست. شاید هم نیرومندتر از او باشد.
— دست کم باید چابک‌تر باشد، براستی شیر غزال نتوشیده است؟

در این میان، دختر جوان که نمی‌توانست آرام بماند، هر آنچه از انکیدو دیده بود و می‌دانست، باز گفت.

همه، از این قهرمان تازه، امید معجزه داشتند.
گیلگمش نیز از ورود انکیدو آگاه شده بود، و بهزودی دانست که آن موجود آسمانی – همان که نین‌سون پیش‌بینی کرده بود – از راه رسیده است و اینک پا به شهر نماده. گیلگمش در میان کاهنان و از پس نوازندگان که شیپورها و طبل‌ها را به صدارت آورده بودند، به استقبال انکیدو شتافت.

در برابر دروازه‌ی معبد آن دوغروه بهم رسیدند و گیلگمش و انکیدو یکدیگر را دیدند. مردم، از ترس شاه، از انکیدو کناره‌گرفتند و میدان را برای آن‌دو خالی کردند. گیلگمش، با اشاره‌ی دست، کاهنان، نگهبانان و نوازندگان خود را فرمان داد تا کنار روند و او را با آن مردیگانه تنها بگذارند. همه‌جا سکوت بود. زمانی که گیلگمش و انکیدو در برابر هم ایستادند، صدای طبل‌ها و شیپورها خاموش شد. آن‌دو، بدون آنکه سخنی بر زبان آورند، چون دو گاو وحشی به‌سوی هم حمله‌ور شدند و با خشونتی ست‌مگرانه، بر سرو روی یکدیگر ضربه‌های سخت وارد آوردند. در آن لحظه‌های خشم که باهم گلاویز شده بودند و گرم ستیز، چنان به در و دیوار معبد می‌خوردند که معبد به لرزه درمی‌آمد. جنگ زمانی دراز درگیر بود، و سر انجام گیلگمش به‌زانو درآمد. آنگاه خشمش فرونشست و ترس براو چیره شد.

انکیدو، که گفتی پیروزی چشمگیر خود را از یاد برده بود، پادشاه را یاری کرد تا از زمین برخیزد، و گفت: گمان می‌کرم که تو، گیلگمش، پادشاهی ست‌مگری؛ اکنون می‌بینم فرمانروایی دلیری. تو از تمام مردان سر زمین آشور نیر و متدتری، و بی گمان، شایسته‌ی فرمانروایی براین مردمی. نه، من هرگز نمی‌خواهم تورا از زادگاهت برآنم. در کاخ خویش بمان و بر شهر اوروک فرمان بران، و اگر خواست توباشد، مرا به‌دوستی بپذیر.

گیلگمش دریافت که خویش به حقیقت پیوسته و ملکه نین‌سون اشتباه نکرده است. پس دست انکیدو را، که به‌سویش دراز شده بود، در دست گرفت و هردو ره‌سپار کاخ شاهی شدند و در کنار هم به‌تماشای جشنی نشستند که به‌افتخار دوستی و صلح آن دو برپا شده بود.



روزهای بسیار گیلگمش و انکیدو سخت سرگرم بودند: جشن‌سال نو بود و گیلگمش به آین شاهان می‌بایستی در جشن‌ها و آینهای بسیاری شرکت می‌جست و قربانی‌های فراوانی به استان خدایان پیشکش می‌کرد تا سالی پربرکت در پیش باشد و زمین محصول فراوان بدهد و جانوران نیرومند و سالم شوند. همه‌ی مردم سرزمینش می‌دانستند که هرگاه این آینهای از یاد بود، بلاهای آسمانی، گرستگی و خشکسالی، درپی می‌آید. طاعون و وبا شیوع می‌یابد و مردم و جانوران کشته می‌شوند. گیلگمش به هیچ‌روی نمی‌خواست نفرین خدایان برسرزمین او فرود آید.

در همه‌ی آینهای قربانی، با وقار بسیار، شرکت می‌جست و همه‌ی دستورهای کاهنان خود را می‌پذیرفت و انکیدو در تمامی آینهای نیایش و قربانی، در کنارش بود.

مردم شهر اوروک دیگر در این اندیشه نبودند که انکیدو فرستادهی خدایان است و برای برابری با پادشاه‌آنها آمده است. به راستی هم آشکار نبود که وی از گیلگمش فرمانروایی بهتر باشد. کارگران، پیشهوران، ماهیگیران، باغبانان و کشاورزان، حتی بیشتر از پیش، از گیلگمش می‌ترسیدند و او را بزرگ می‌داشتند.

هنگامی که روزهای شادی و جشن به سر رسید، انکیدو دیگر از مهتران و بزرگان شهر شده بود. آداب بزرگی و سروری آموخته بود و نیک می‌دانست که چگونه در آینهای رفتار کند. نوای چنگ و نی را دوست می‌داشت، چیزهای زیبا و گرانبای را پسند می‌کرد، و بیش از همه، از خوردن گوشت خوب و نوشیدن شراب مرداقفن لذت می‌برد. چیزی نبود که گیلگمش برای خوشایند انکیدو در اختیارش نگذاشته باشد. دیگر آن روزها که انکیدو از آب چشمه می‌نوشید و علف بیابان می‌خورد، گذشته بود. اما، باهمه‌ی این نعمت‌ها، حوصله‌ی انکیدو به سرآمده بود. و از روزگاری که به شادی در دشت‌ها می‌دوید و آزادانه در پرتو آفتاب بامدادی گردش می‌کرد یادهایی مبهم در خاطر داشت. در درگاه گیلگمش همیشه همه‌چیز یکسان بود، ولی در جنگل حتی دو درخت همانند وجود نداشت.

گیلگمش برملا خاطر مهمنش آگاهی یافت و برآن شد تا با او در راه سفری پرحدنه پای نهاد. پس به انکیدو چنین گفت: جنگلی است از درختان سر و در کوهستانی که برای رسیدن به آن، روزهای بسیار باید راه سپرد. باید از سیلاب‌های هراس‌انگیز گذشت، فرسنگ‌ها راه باید پیمود و با پیش‌آمدگاهی بسیار، درگیر شد. باهمه‌ی اینها – من می‌خواهم به آن جنگل بروم و سروها را ببرم.

انکیدو پرسید: چرا به چنین فکری افتاده‌ی؟ زمانی که من آزادانه در این سرزمین می‌گشتم،

بارها در کنار گلهای جانوران وحشی، گذارم به آن بیشه‌ها افتاد. در آن جنگل راه سپردم تا به قلب جنگل انبوه درختان سرو راه بردم و تمام سختی‌هایی را که مردم فانی برای راه یافتن به جنگل باید برخویش هموار کنند، شناختم. حومبaba^۱، غول بزرگ، در آنجا زندگی می‌کند. حتی من، با آنکه در آن زمان بر چیزی آگاه نبودم، با همه‌ی زورمندی از دیدنش هراس داشتم. نعره‌اش که از راه‌های دور به گوش می‌رسد، همچون غرش توفانی است، و نفسش چون گردبادیست سهمگین، و از دهانش آتش بیرون می‌جهد. اگر به راستی برآمی برا آنی که درخت‌های سرو جنگل خدایان را ببری، باید با چنان غولی به سریز برخیزی.

گیلگمش گفت: از سخنان تو چنین برمی‌آید که همراه من نخواهی آمد، و حال آنکه بانی رویی که من و توداریم، بی‌گمان می‌توانیم با این هیولا پنجه درا فکنیم.

– زن‌هار، ای گیلگمش، زن‌هار! حومبaba را خدایان برای نگهبانی سروها گمارده‌اند، و خدای فرزانه، انلیل^۲، او را آفریده است. حومبaba از تمام مردم فانی نیر و مندتر است.

گیلگمش، با این سخنان، از تصمیم خویش دست برنداشت و گفت: به راستی سرنوشت همگان این نیست که دیر یا زود سر بر آستان مرگ نهند؟ تو اینک ییمناک از مرگی، اما سرانجام روز مرگت فرا – خواهد رسید.

نیک بیندیش. چون روزی مردم از تو بپرسند: انکیدو! هنگامی که دوست تو با مرگ رو برو شد، تو چه کردی؟ به ایشان چه پاسخی می‌دهی؟ اما اگر من، در چنان حادثه‌یی، با دلیری بسیار کشته شوم، همه خواهند گفت: گیلگمش در جنگ با حومبaba ای هراس‌آور از پای در آمد. تنها او دل آن را داشت که چنان دشمنی را به نبرد بخواند، و یاد من، پس از آنکه تنم با خاک یکسان شود، برای همیشه زنده خواهد ماند.

انکیدو، از آنجا که نمی‌خواست در دلیری کم از شاه باشد، سرانجام پذیرفت که با او به جنگ حومبaba برود، هر چند کمترین امیدی به پیروزی نداشت. انکیدو در کارها چندان پای نمی‌فرشد و این گیلگمش بود که همیشه حرفش را به کرسی می‌نشاند.

پس ساز سفر کردند. گیلگمش از تمام آهنگران خواست تا در جلو خان کاخ گرد آیند، و فرمان داد تا جنگ افزارها بسازند. آهنگران، برای هر یک از آن دو، سه تبر سنگین، دو زوین و دو خنجر ساختند.

هنگامی که گیلگمش و انکیدو جامه‌ی رزم پوشیدند، گیلگمش پیران قوم را، که رایزنان او بودند، گرد آورد و قصد خود را بر آنان آشکار کرد. پیران را ترس در گرفت، کوشیدند تا مانند انکیدو شاه را از آن کار باز دارند. از هراسناکی حومبایا داستان‌ها زدند. و گیلگمش را هشدار دادند که تا آن زمان، هیچکس را یارای آن نبوده است به جنگل درختان سرو، آنجا که پژواک غرش حومبایا به گوش می‌رسد، پای بگذارد. به راستی گیلگمش بر سر آن بود تا با حومبایا به نبرد برخیزد؟ اگر مردم اوروک شاه خود را از دست بدھند، بر سرshan چه خواهد آمد؟

گفت و گوها و پرسش‌های پیران قوم چندان به درازا کشید که گیلگمش خسته شد. در پایان، بار دیگر یادآور شد که سر آن ندارد تا از راه رفته باز گردد، و آنگاه به نزد مادر خویش رفت.

نین‌سون، چون بر قصد فرزند خویش آگاهی یافت سخت نومید گشت، لکن نکوشید تا او را از کاری که در پیش داشت بازدارد، زیرا می‌دانست که پسرش سخت خیره سر است. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، زاری به درگاه خدایان بود تا فرزندش را از گزندها به دور نگهدارند. از پله‌های برج کاخ بالا رفت و در آنجا، خطاب به خدای آفتاب، فریاد زد: ای آنو! چرا خدایان فرزندی چون گیلگمش بر من ارزانی داشته‌اند؟ او بی‌تاب و برانگیخته است و همیشه در اندیشه‌ی خطر کردن. اینک، بنگر این‌بار چه در سر دارد؟ برآنست تا به جنگل درختان سرو راه برد و حومبایا را از پای درآورده! نمی‌داند که این کار شدنی نیست. اگر می‌دانست که سرانجام چه سرنوشتی در کمین اوست، آرام می‌شد و در شهر اوروک می‌ماند و بر مردم این سرزمین فرمان می‌راند و از نعمت‌های زندگی بهره‌ور می‌شد، لکن تو می‌دانی که گیلگمش از استر لبنانی خیره‌تر است، و هیچ‌کس را توان بازداشت نمی‌داند. من، به درگاه تو، ای خدای آفتاب! زاری می‌کنم تا نگهبان او باشی، و در این راه پرآشوب، از هر گزندی به دورش نگهداری. ای خدای نیرومند! فرزند مرا یاری بخش تا بسی گزند به خانه باز گردد.

نین‌سون، همچنان که نیایش می‌کرد، می‌گریست و زاری او چنان جانسوز و اندوه‌زا بود که خدای آفتاب بر او رحمت آورد و بر آن شد تا گیلگمش را از خطر، به دور نگهدارد.

پس، نین‌سون، از فراز برج به زیر آمد و فرزند را بدرود گفت و به انکیدو طلس‌می بخشید تا او را در تمامی سفر، نگهبان باشد.

زمانی که دو قهرمان، شهر اوروک را، برای نبرد با حومبایا، ترک می‌گفتند، همه‌ی مردم شهر دیدند که انکیدو طلس نین‌سون را به همراه دارد، و همه شاد بودند، چرا که می‌اندیشیدند دو پادشاه دارند



و یکی، دیگری را نگهدار خواهد بود. به‌اندیشه‌ی هیچکس نگذشت که داشتن دو پادشاه، چه زیان‌بار است! چنین اندیشه‌هایی، در چنان‌هنگامه‌یی، دور از ذهن همگان بود. در لحظه‌های خطر، مردم از خودگذشتگی بیشتری نشان می‌دهند. تمام مردم شهر، بازگشت پیروزمندانه‌ی گیلگمش و انکیدورا به دل و جان آرزومند بودند.

انکیدو و گیلگمش در کنار هم رهسپار جنگل سرو شدند. برای مردم عادی، گذشتن از راه جنگل سرو، شش شب‌انه‌روز به طول می‌انجامید، ولی آن‌دو، سه روزه راه را پیمودند. در گذار از دشت‌ها و دره‌های خسته نمی‌شدند. با گام‌های بلند، بی‌آنکه نیازی به شنا داشته باشند، از رودخانه‌های پهناور می‌گذشتند. بامداد روز چهارم به آستانه‌ی جنگل رسیدند. جنگل درختان سرو بر دامنه‌ی کوهی عظیم، دامن گسترده بود. قله‌ی کوه چنان بلند بود که همیشه سر در ابرها داشت. بالای کوه، خدایان همیشه گرم گفت و گو و رایزنی بودند، اما از آستانه‌ی جنگل تا جایگاه خدایان در زیر فرمان حومه‌با بود. درختان سرو، چون ستون‌های کاخی بزرگ، نزدیک به هم، و بانظم تمام روییده بودند و سر به آسمان می‌سودند. شاخ و برگ درختان سخت درهم تنیده بود و تنه‌های بلندشان به دکل‌های کشته مانده بود.

دو ساعت تمام، انکیدو و گیلگمش در آستانه‌ی جنگل به ستایش آن چشم‌انداز ایستادند. انکیدو می‌کوشید تا بلندی درختان را اندازه‌بگیرد، لکن از معاسبه درمانده بود، بخصوص که در شناخت اعداد تجربه‌یی نداشت، تا چند هفته پیش، هیچ عددی را نمی‌شناخت.

سرانجام، گیلگمش چندان نابرداری کرد که انکیدو دست از اندازه‌گیری برداشت و به گشودن دروازه پرداخت. قفلی در کار نبود، تنها یک چفت ساده بر در بود. انکیدو دست در شکاف در کرد و با انگشت، چفت را برداشت و دروازه را به سختی فشار داد، لیکن دروازه، که جادو بند بود، در برابر آنمه فشار، تنها به اندازه‌یی باز شد که راهی باریک و پرپیچ و خم در میان سروها آشکار شود، و آنگاه، دوباره به سختی بسته شد و دست انکیدو لای در ماند.

انکیدو ناله‌یی بلند سر داد. احساس کرد که دستش بریده شده و دیر توان پرتاب نیزه و زوبین نخواهد داشت. گیلگمش با تمام نیرو به دروازه فشار آورد و تنها توانست دروازه را اندکی بگشاید تا انکیدو دستش را بیرون بیاورد. انکیدو که از درد بسی تاب بود، نومیدانه از دوستش خواست تا به

شهر اوروك باز گردند:

— ما نمی‌توانیم پا به درون این جنگل بگذاریم. نگاه کن که حومبaba، بیش از آنکه بر ما آشکار شود، چه بلایی برسر من آورده است! پس بیندیش که هنگام روپروردشدن، با ما چه‌ها خواهد کرد! گیلگمش پاسخ داد: ای دوست! اینک حومبaba با جادوگری بر ما پیشی گرفته، و همین که به جادو پناه برده، نشان ترس اوست. ما در نبرد تن به تن، بر او چیره خواهیم شد. اما بدان که برای بازگشتن، دیگر بسیار دیر است. به راستی مردم شهر اوروك، چون پادشاهشان به شکست خویش اقرار کند، چه خواهند گفت؟

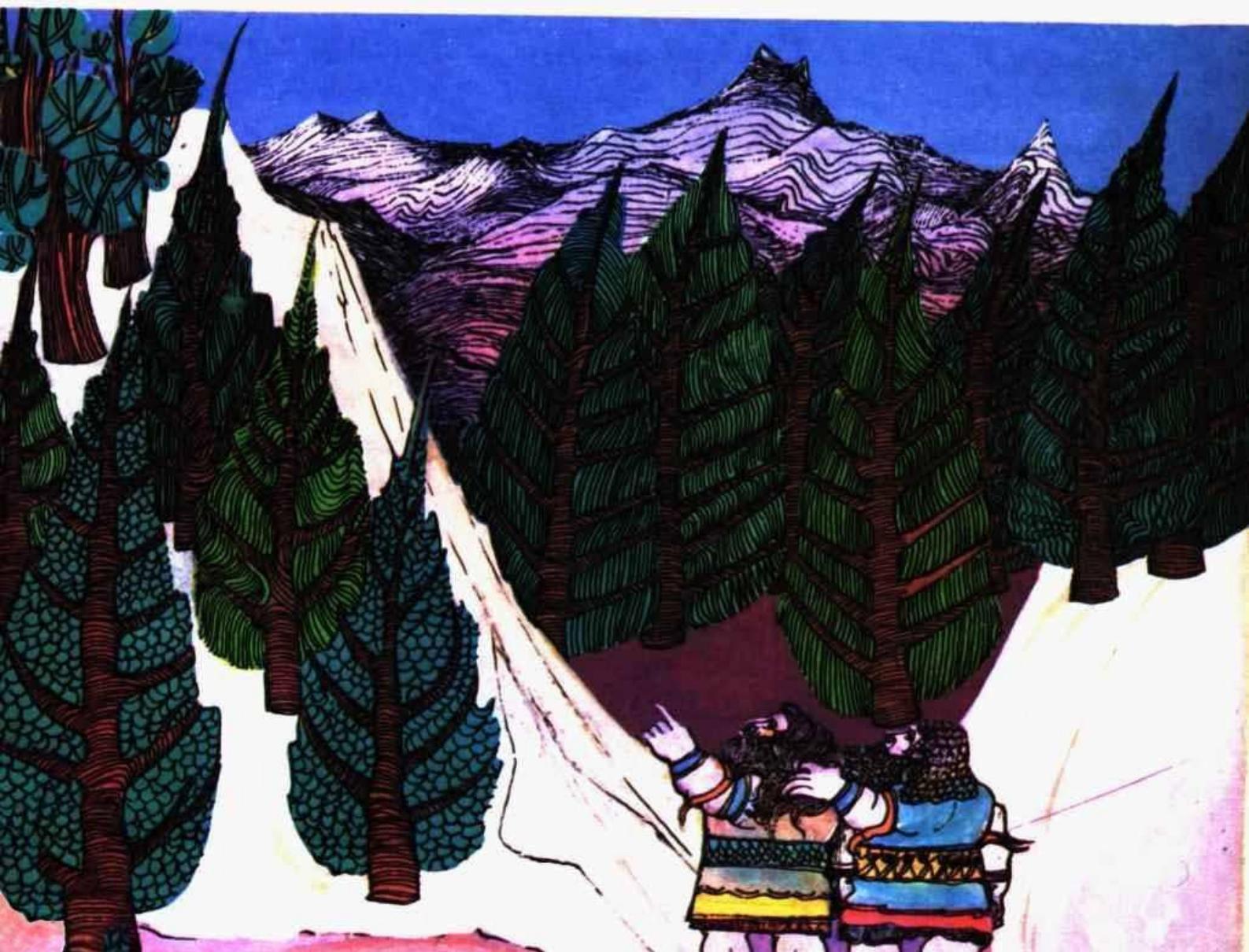
انکیدو و گیلگمش دوازده شبانه‌روز بیرون دروازه‌ی جنگل سرو ماندند. رفته رفته از درد انکیدو کاسته شد و زخم بیهودی یافت و نیروی از دست رفته‌ی بازو اش بازگشت. روز دوازدهم به سوی دروازه روی آوردنند، و این‌بار، دروازه بی هیچ کوششی، خود به خود باز شد و آن دو به بیشه‌ی زیبا و مینویی درآمدند. تمام روز، از زیر درختان گذشتند و شب هنگام در گوشه‌یی خفته‌ند و خواب‌هایی شگفت دیدند. گیلگمش دید کوهی عظیم برسرش فرو ریخت، چندانکه در زیر توده‌ی سنگ خاک گم شد. آنگاه مردی بسیار زیبا پدیدار گشت، دست او را گرفت و نجاتش داد. با شگفتی از خواب پرید و تعییر خواب خود را از انکیدو خواست.

انکیدو گفت: ای دوست! خواب تو را باید به فال نیک گرفت. کوهی که بر تو ریخت، حومبaba هیولاست. ما بر او پیروز خواهیم شد و لاشه‌اش را به باد خواهیم سپرده‌ی کرکس‌ها و شغال‌های لاشخوار شود.

سحرگاه، بار دیگر به راه افتادند و تمام روز در زیر درختان سرو راه پیمودند. شب که شد، خفته‌ند و این‌بار انکیدو خواب دید که توفانی سهمگین برپا شد — زمین به لرزه درآمد ورعد و برق، آسمان را فرا گرفت و ابرهای سیاه، بر همه‌جا سایه گستردنند. آنگاه آذرخشی از آسمان فرود آمد و آتشی دامن- گستر در جنگل برپا گرد. چیزی نگذشت که آتش فرو نشست، اما سراسر زمین در زیر خاکستر پنهان شد.

هنگامی که گیلگمش داستان خواب انکیدو را شنید، آن را به فال بد گرفت، اما با او سخنی نگفت و برای دل دادن به انکیدو کوشید تا امیدوارانه با او سخن بگوید. با مداد دیگر برای دیدار حومبaba راه جنگل را در پیش گرفتند.

نیمه روز به قلب جنگل رسیدند. اکنون هنگام آن بود که نقشه‌ی خویش را اجرا کنند: گیلگمش با تبر سنگین فلزی خود به بریدن درخت سروی پرداخت. درخت شکافی برداشت و با صدایی بلند بر زمین افتاد. آنگاه حومبaba، نگهبان درختان سرو، به شتاب از پناهگاهش بیرون آمد و به دو قهرمان نزدیک شد.



انکیدو در سخن گفتن از آن هیولا گزار نگفته بود — حومبaba هیولا‌یی بود عظیم، از گیلگمش نیز بلند قامت‌تر. در میان پیشانی بزرگش یک چشم می‌درخشد و با این چشم می‌توانست، به یک نگاه، هر افریده‌یی را سنگ کند. گیلگمش برای نخستین بار، از دیدن چنان هیولا‌یی هراسان شد و برخود لرزید.



و در دل از خدای آفتاب یاری خواست. خدای آفتاب نیاشش را شنید و به او پاسخداد که بی هراس پیش دود، پس بی درنگ فرمان داد تا توفان در آسمانها آغاز شود و نه پاد آتشین، زمین را فرا گیرد؛ همچون بادهایی که بیابانها را می‌رویند و تشنه‌گی می‌افزایند. آفتاب نیمروز تاریک شد و حومبaba احساس کرد که نایينا شده است و نگاهش نیروی کشنده‌ی خود را از دست داده است.

توفان‌های پرخوش به چهره، پشت و پهلوی حومبaba تازیانه زدند، آنگونه که هیولا نه توان پیش رفتن داشت و نه نیروی بازگشتن. دیوانه‌وار تلاش می‌کرد تا بادها را به هرسو بتاراند. همانند کسی که گرفتار حمله زنبوران شود. لیکن تلاش‌های او یکسره بیهوه بود. توفان‌ها باز نمانند و سرانجام حومبaba در برابر گیلگمش، که بر کنده‌ی درختی شکسته به انتظار نشسته بود، به زانو درآمد. حومبaba که از شدت باد، توان خود را از دست داده بود و جایی را نمی‌دید، نمی‌دانست ضربه‌هایش را در کدام جهت فرود آورد. از گیلگمش درخواست بخشایش کرد، اما قهرمان، شمشیر بزرگ خویش را از نیام کشید و با یک ضربه‌ی سخت، سر هیولا را از تن جدا کرد و جنگ به پایان رسید.

گیلگمش بسیاو شادمان بود، ولی به جای آواز خواندن و پسای کوییدن، که در خور قهرمانان کوچک‌تر است، با آرامی و خونسردی سلاح خویش را با سبزه‌ها پاک کرد و پیراهن بلندش را - که از خون حومبaba رنگین شده بود - از تن به درآورد و پیراهنی دیگر پوشید، و به راستی که با وقاری در خور خدایان رفتار کرد. خدایان، از بلندی‌های کوه، لبخندزنان او را می‌نگریستند، زیرا که بهره‌یی از وجود گیلگمش از آن خدایان بود، و پیروزی او پیروزی آنان.

در این میان، بیش از همه، اشتار، الهی عشق و همسری، گیلگمش را ستایش می‌کرد. اشتار بی درنگ از آسمانها فرود آمد و در برابر گیلگمش پدیدار شد و گفت: ای گیلگمش! من می‌خواهم که تو همسرم باشی. زیرا که حومبaba را نابود کردی تو زورمند و زیبایی. همسر من باش، چرا که در کنار من به آسمانها پرواز می‌کنی و بر گردونه‌یی زرین و جواهرنشان سوار می‌شوی و هنگامی که به کاخ خدایان راه یابی، بیوی کندر و صندل فضا را آکنده می‌سازد، و زمین از قالی‌های ضخیم، پرپشم و نرم - چون پوست خرس زمستانی - پوشانده می‌شود. قهرمانان و خدایان تو را سجده می‌کنند و به تخت زرین پادشاهی رهنمونت می‌شوند. مردمان، قربانی‌های فراوان پیش‌پای تو نثار می‌کنند. از آنچه تاکنون بوده‌یی ثروتمندتر و نیرومندتر می‌شوی، و آنگاه اعتراف می‌کنی که تمامی فر و شکوه اوروک در برابر کاخ خدایان، هیچ است. کالسکه‌ات را اسبان خدایان که بسی چابک‌تر از اسب‌های آدمیانند به پیش می‌برند،

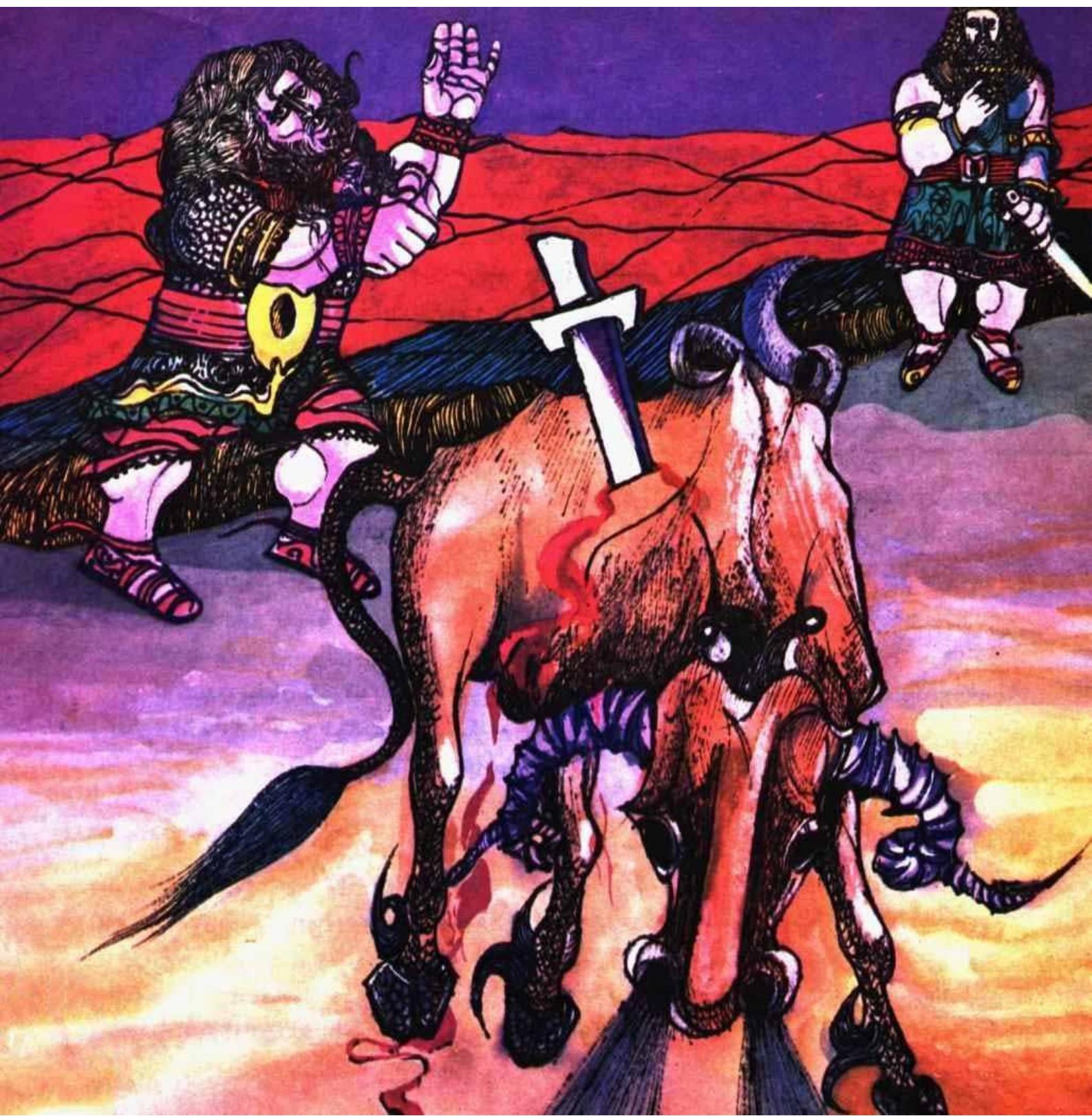
و بدین‌گونه تو می‌توانی با تیر و کمان، غزال‌های بسیار شکار کنی.

گیلگمش جواب داد: ای اله! گویا فراموش کرده‌یی به من یکویی که هرگاه همسر تو شوم، چه چیز باید به پیشگاهت نثار کنم. به راستی پستدیده است که تو همسری برگزینی و این همه هدیه به او پیشکش کنی، بی‌آنکه او نیز تلاشی کند و چیزی فراهم آورد؟ زنان – گذشته از گوهرهای ناب، گردنبندهای مروارید و سنجک‌های گرانبهای روغن‌های خوشبو، عطر، جامه، شیرینی، گوشت شکار، میوه‌های کمیاب و شراب سرزمنی‌های دور دست را نیز دوست می‌دارند، و هرگاه پیشکش این‌گونه هدیه‌ها به آدمیان به آین باشد، به راستی به یک اله چه می‌توان پیشکش کرد؟ من می‌دانم که در آغاز همه چیز به آرامی و خوشی می‌گذرد، لکن روزی تو از من چیزی کم‌قدر طلب می‌کنی – همچون مرواریدی کوچک برای انگشتتری – و کم کم خواسته‌هایت فزوئی می‌گیرد و من باید تمام جهان را برای برآوردن آرزوهای تو ذیر و رو کنم؛ و این، بی‌گمان، برای من دوزخیست. از این‌ها گذشته، تو با شوهران پیشین خود به راستی چه کردی؟ مگر با تموز، ازدواج نکردی و او در اندوه و سختی تن به مرگ نداد؟ و دیگران: با غبان پدرت که هر بامداد، بادست‌های خود از باغ آنسو میوه می‌چید و در سبدهای زیبا برایت هدیه می‌آورد – تو او را هم رها کردی و بالاتراز آن، بسیار عذابش دادی و سرانجام به عنکبوتی بدلاش کردی، و هنوز که هنوزست، او همچون دیوانه‌یی در ذیر درختان باغ‌ها زندگی می‌کند. نه... اشتار! پیشنهاد تو به هیچ روی برای من پذیرفتشی نیست.

با شنیدن سخنان تلخ گیلگمش، خشمی عظیم بر الهی عشق چیره شد. به قصر خدایان شتافت و به نزد آنسو رفت تا از گیلگمش شکایت کند.

– پدر! گیلگمش توهینی بس ناروا به من روا داشته است. من سخت شرمنده‌ام و تو باید داد مرا از او بستانی.

آنو دختر خویش را خوب می‌شناخت و می‌دانست چه بدخوست، و از ازدواج‌های بیشمار او، که همیشه مایه‌ی رنج شوهرانش بود، دلی آزرده داشت و از این روی، چندان در بند سخنان دختر نبود. اما خون اشتار از خشم می‌جوشید و از اندیشه‌ی کین‌خواهی درنمی‌گذشت، به پدر گفت: گاو جادویی را باز آفرین و به نبرد با گیلگمش وادار: اگر خواست مرا برپیاوری، من به ژرفای زمین فرو می‌روم و دروازه‌هارا می‌گشایم، آنگاه همه‌ی مردگان به روی زمین بازمی‌گردند و در همه‌جا پراکنده می‌شوند. آشوبی بزرگ به پا خواهد شد، و مردمان، دیگر روی آسایش نخواهند دید.



آنو می‌دانست که الهی آفتاب توان آن دارد که به این کین تو زی هارفتار کند، پس کوشید تا او را بر سر عقل آورد:

— تو از من می‌خواهی که گاو جادویی را باز آفرینم و به جنگ گیلگمش بفرستم، لیکن فراموش مکن که هر بار این گاو بر زمین فرود آمده، هفت سال آزگار خشکسالی روی داده است. تو خود نیک می‌دانی که هنگام دم برآوردن، آتش از دماغ گاو فواره می‌زند و زمین را یکسره می‌سوزاند.
اشتار پاسخ داد: توهیج بیمناک مباش، من آنهمه را جبران خواهم کرد. سبزه‌زاران را یاری خواهم-داد تا زود برویند و برایند، و هر زمان که گاو جادویی کشتزاری را بسوزاند، در دم آن کشتزار را سبز خواهم کرد. هیچ‌کس جز گیلگمش بدسرشت، آسیب نخواهد دید.
آنو دیگر چیزی نکفت. گاو را باز آفرید و به جنگ گیلگمش و انکیدو فرستاد که آرام و شاد، از نبرد پیروزمندانه خویش با حومه‌بابا باز می‌گشتند. پس از نبردی چنان سهمگین، گاو جادویی دشمنی ناچیز می‌نمود.

اشتار گاو جادویی را به کشن گیلگمش فرمان داده بود، نه کشن انکیدو؛ و آن جانور، تنها گیلگمش را پیش‌چشم داشت و با خشم به‌سوی او می‌تاخت. از دماغ و دهانش آتشی سوزان بیرون می‌زد. هر آنچه بر سر راه گاو جادویی بود – از درختان کهنسال تا خانه‌های بزرگ – با ضربه‌های سهمگین دم او، با خاک یکسان می‌شد. سمهایش گیاهان را می‌پژمرد و همه‌چیز می‌خشکید و سیاه می‌شد. چون باد پیش می‌تاخت و در پشت سر، جز سیاهی و ویرانی چیزی به‌جای نمی‌گذاشت.

اما انکیدو – که سخت نگران و نگاهبان گیلگمش بود – با نزدیک شدن گاو جادویی، خود را کنار کشید. گاو از نزدیک انکیدو گذشت و او را ندید. انکیدو، با یک جهش، شمشیرش را در میان دو کتف گاو فرود آورد. جانور به سختی از پای درآمد، و در دم جان سپرد. انکیدو و گیلگمش دیگر کاری نداشتند جز آنکه تن گاو را بدرند و قلبش را بیرون آورند تا نثار نگهبان خویش، خدای آفتاب، کنند – و چنین نیز کردند.

نبرد با گاو جادویی در دشتی روی داد که از شهر اوروک چندان دور نبود. اشتار در کنار همراهانش بر بلندترین باروی شهر به تماشای نبرد ایستاده بود، و چون مرگ گاو جادویی را دید، فریادی از خشم برآورد و گیلگمش را نفرین کرد و دشnam داد.

انکیدو دشnam خدای آفتاب را شنید و خشم بر او چیره شد. دم گاو را برید و به‌سوی آنو پرتاب

کرد و گفت: ای بدنها! اگر مرا به تو دسترس بود، بر تو همان می‌رفت که براین گاو رفت!
تا آن زمان که بر تو دست یابم، این دم گاو را بگیر و از آن گردنبندی در خور خویش
بساز!

اشتار، سرافکنده و شرمسار، از آنجا دور شد و دو دوست با لاشه‌ی دریده‌ی گاو جادویی، پیروزمندانه
به شهر اوروك باز گشتند. مردم شهر از دیدن آن جانور شگفتی‌ها کردند و با آفرین و ستایش بسیار پادشاه
خویش را پذیرا شدند.

گیلگمش و انکیدو، بی‌گمان، برپیروزی‌یی بزرگ دست یافته بودند؛ لیکن با این پیروزی، خدایان
را خوار شمرده بودند—خدایان هرگز این را نمی‌بخشایند.
انکیدو و گیلگمش پیشگاه لواگالباندا^۱، خدای جنگ، هدیه کردتا بر دیوار معبد بیاویزند و در آن‌ها
روغن‌های خوشبو بسوzanند، و این دوشاخ چندان بزرگ بودند که گنجایش هر کدام بیش از شش پیمانه
روغن عطرآگین بود. آنگاه، گیلگمش، کاهنان و بزرگان و پیشهوران را به بزمی بزرگ و فراموش—
ناشدند که تا پاسی از شب ادامه داشت. هنگامی که همه‌ی میهمانان بزم را ترک گفتند و دوقهرمان
در شبستان کاخ گفتند، انکیدو در خواب دید که خدایان بزرگ آسمان به گفت و گو و رایزنی گرد هم
آمدند تا دانسته شود که از آن دو تن—انکیدو و گیلگمش—کدام یک کشته‌ی حومه باست و کدام یک
کشته‌ی گاو جادویی.

آن، خدای خدایان، بر آن بود که چون انکیدو و گیلگمش باهم در کشتار حومه با و گاو جادویی
دست داشته‌اند، هردو سزاوار مرگند. اما دیگر خدایان با او همداستان نبودند برخی می‌گفتند:
«گیلگمش گناهکارست و سزاوار مرگ». و برخی می‌گفتند: «گناه از انکیدوست که گیلگمش را به جنگل
سر و رهنمون شده..»

در آسمان‌ها هیاهویی بی‌مانند در گرفته بود. خدایان، فریاد زنان، گرم بگومگو بودند—همچون
زنان در بازار، هنگام چانه‌زدن با کم فروشان. جوش و خروش خدایان زن در این بگومگوها از خدایان مرد
کمتر نبود! هیاهو بالا گرفته بود، فریادها هردم بلندتر می‌شد و گوشغراشتر—چندانکه انکیدو

گیج و مات بیدار شد؛ پیش از آنکه از فرجام گفت و گوی خدایان آگاه شود. لیکن نیکمی دانست که سرانجام او را گناهکار خواهند شناخت. گیلگمش از تبار خدایان بود و بی‌گمان، خدایان با او برسر مهر بودند. انکیدو دلتنه شد – و سرشار تلغکامی و کین – برآن دختر جوان نفرین‌ها فرستاد، که او را از زندگی آزاد و شادمانه‌اش در بیشه‌ها و دشت‌ها دور کرده بود. زندگی بی‌آلایش ساده‌اش را از او بازستانده بود، و اکنون بی‌آنکه خود بخواهد، داشت انکیدو را به نابودی می‌کشاند اما بامدادان، چون آفتاب برآمد، همراه با پرتو بامدادی آرامش خویش را بازیافت. گویی خدای آفتاب، همراه با پرتو بامدادی خویش، بالانکیدو سخن‌می‌گفت: ای انکیدو! چرا به زنی نفرین می‌فرستی که تو را به میان آدمیان آورد؟ به راستی، مگر آن زن نبود که تو را بهره‌وری از خوردنی‌های گوارا، جامه‌های زیبا و شراب‌های شاهانه آموخت؟ او را سپاسگزار باش که تو را با گیلگمش آشنا کرد تا از شادی‌ها و خوشی‌های دوستی برخوردار شوی. به راستی خften پر بستر برگ‌ها و سبزه‌های پژمرده جلگه‌ها آسایش‌بخش‌تر از روی‌اندازهای ارغوانی و بسترهای نرمی‌ست که گیلگمش برایت فراهم آورده است؟ زمانی که به اوروک آمدی، رهگذران با شگفتی و کنجه‌کاری بر می‌گشتند و بر تو خیره می‌شدند تا ریشخندت کنند. ولی اکنون، هنگامی که از خیابان‌های شهر گذر می‌کنی، همه‌ی مردم تورا گرامی می‌دارند و حرمت می‌گذارند؛ چرا که یار نزدیک شاه، شکارچی بزرگ، و آن دلاور پیروزمندی که شکست دهنده‌ی گاو جادویی است. و شبانگاه، هنگامی که هیاهوی شهر اوروک فرومی‌نشیند، گیلگمش از فراز کنگره‌ی کاخ، رازهای ستارگان را به تو می‌آموزد.

انکیدو چون این سخنان را شنید – که خدای آفتاب، همراه با نخستین پرتو بامدادی خویش زمزمه می‌کرد – دلش سرشار سپاس از آن زن جوان شد که او را به میان آدمیان آورده بود. چند شب بعد، انکیدو خواب دیگری دید: این بار هیولاًیی براو پدیدار شد، بالندام شیر بالدار و با چنگال شاهین، و به روی انکیدو پرید و او را چون پرنده‌یی شکاری در چنگال گرفت و به آسمان‌ها برد. انکیدو که دید به جای دست‌هایش دوبال روییده است، سخت هراسان شد، و چون حس کرد که پرهایی نیز بر پوست تنفس می‌روید، هراسش دوچندان گشت. مرغ‌کوه‌پیکر بر شتاب خود افزود و او را به غاری ژرف برد که در پس ابری از غبار، نیمروشن می‌نمود. در آنجا گروهی دید انبوه از شاهان، کاهنان، شهزادگان و توانگران قدرتمند که جامه‌های فاخرشان کهنه بود و فرسوده و بر دست و پای همه پرهای خاکستری رنگ روییده بود – آن‌ها دیوهایی بودند که زمین را در جست‌وجوی غذاهای دلاشویه‌آور، چنگ می‌زدند.

انکیدو آنگاه دید که خود نیز همشکل و همانند آنانست و دانست که مرگش نزدیک است. چون بیدار شد، چندان اشگت از دیده فرو بارید و چنان بلند نالید که گیلگمش - که در کنار او خفته بود - ناگهان از خواب بیدار شد. هنگامی که پادشاه داستان خواب انکیدو را شنید، دانست که به پایان زندگی او چیزی نمانده است.

نه روز تمام گیلگمش بر بالین دوستش بر ایوان کاخ نشست و سوگواری کرد - انکیدو روز به روز رنجورتر می‌شد. روز نهم فرا رسید و انکیدو دیگر یارای احساس کردن و دیدن نداشت، و آنگاه ترک جهان را گفت و درگذشت.

گیلگمش با قلبی شکسته، در غم یار از دست رفته، مویه‌کنان می‌گفت: تو همچون تبری بودی بر کمر بند من، و خنجری آویخته بر پهلویم. تو سپر من بودی و ردای فرمانروایی من. تو نیروی من بودی و یاور من. ما در کنار هم از دشت‌ها و از میان بیشه‌ها گذشتیم. ما به یاری هم هیولای جنگل سرو و گاو جادویی را نابود کردیم. واينک تو در خوابی - چنان در خوابی که دیگر بیدار نغواهی شد و دل تو هرگز نخواهد تیشد.

گیلگمش با اندوهی چنین بزرگ، نومیدانه گریست، و جامه بر تن درید، و کمر گشود، و موی سر آشفته کرد.

تمام شب در کنار کالبد بی‌جان انکیدو - که چهره‌اش را با پارچه‌یی پوشانده بود - بیدار نشست و بامدادان، چون روپوش از چهره‌ی دوستش برگرفت، او را نشناخت: چرا که مرگ، چهره‌ی انکیدو را دیگر گون کرده بود.

آنگاه گیلگمش در درون خویش شوربختی‌یی عمیق احساس کرد، و این‌بار، برای خود بود که می‌گریست و مویه‌کنان می‌گفت: من چهره‌ی مرگ را دیده‌ام و چه هراسانم! من نیز روزگاری خواهم مرد-یک روز به خوابی فرو می‌روم که از پس آن بیداری نیست.

و آرام آرام، اندیشه‌یی در سرش گذشت: شنیده بود که در انتهای زمین، در جزیره‌یی دور از آدمیان، مردی پس کهنسال زندگی می‌کند؛ تنها مردی از مردمان که از چنگ مرگ گریخته است. گیلگمش بر آن شد تا به جست و جوی مرد پیر - که او مناپیشتنی^۱ نام داشت - بپردازد و راز بی‌مرگی او را بپرسد. پس بسی درنگ و بدون گفت و گو با کسی، به راه افتاد.



گیلگمش زمانی دراز سفر کرد و به جاهای بسیار دور رفت. این بار انکیدو با او همسفر نبود و راه، بر گیلگمش بسی درازتر می‌نمود. باری، سرانجام به پای کوهی رسید که دو قله داشت. نام این کوه «ماشو» بود و جانورانی بر فراز آن به تماشا ایستاده بودند. این جانوران، آدمیانی بودند به شکل کژدم‌هایی درشت‌اندام که بر دروازه‌ی آفتاب نگهبانی می‌کردند. هر روز هنگامی که آفتاب، دیار خدایان را ترک می‌گفت تا به مردمان روشنایی بخشد، همین نگهبانان بودند که درهای بزرگ و آهنین دروازه‌ی آفتاب را باز می‌کردند و شبانگاه، باز هم آن‌ها بودند که بازگشت آفتاب را پذیرا می‌شدند. تنها نگاه کردن بر این موجودات بس هراس‌انگیز، مرگ‌آور بود. اما گیلگمش دلیری کرد و به جانوران کژدم شکل نگریست، و آن‌ها به خود گفتند: او نمی‌باید آدمیزاد باشد، چرا که اگر از آدمیان بود، یارای نگریستن درما را نداشت – و آنگاه از او پرسیدند که سبب آمدنش چیست؟

گیلگمش گفت: ای بزرگان! من اینک در برابر شما و دروازه‌ی آفتاب ایستاده‌ام، ذیرا می‌خواهم که با اومناپیشته دیدار کنم و از اسرار ازلی آگاه شوم. می‌خواهم تا اومناپیشته راز بی مرگی را به من بیاموزد.

نگهبانان پاسخش دادند: ای گیلگمش! تاکنون هیچ کس را یارای این سفر نبوده است. پشت این در، دهلیز تاریک و درازی است که به دل کوه راه می‌برد. دهلیزی است آنچنان دراز که اگر دوبار، هر بار دوازده ساعت راه بروی، به انتهای آن نخواهی رسید. آدمی نمی‌تواند بر خاک آن پای بگذارد، زیرا سرزمین «آفتاب» است.

گیلگمش گفت: ای بزرگان! اگر این دهلیز درازتر و هراس‌آورتر از آنچه می‌گویید باشد، باز هم من می‌خواهم از آن بگذرم تا از اومناپیشته پیر دیدار کنم. من در کنار دوستم انکیدو به پیشباز خطرهایی بس بزرگتر از این، رفته‌ام. و اینک، انکیدو مرده است و من تنها مانده‌ام، و سر آن دارم تا راز جاودانگی را بیابم، چرا که از مرگ بیزارم.

آدمیان کژدم شکل دریافتند که کسی که در برابر آنان ایستاده، از آدمیان ساده برتر است و دانستند که خدایان او را نگهبانی می‌کنند. پس درهای بزرگ آهنین را گشودند و راه دادند تا گیلگمش، با دلیری بسیار، به آن دهلیز تاریک در آید.

گیلگمش دوبار و هر بار، دوازده ساعت راه سپرد و تاریکی عمیق گردانگردش تیره‌تر شد و گرد سوزانی گلویش را فشد. چندین بار نزدیک بود به سوی روشنایی بی که هنوز در پشت سر می‌دید، باز-گردد. هزاران بار احساس کرد که کوه او را در خود می‌فرشد و دیوارها به یکدیگر نزدیک می‌شوند، تا برای همیشه در زیر سنگ‌ها زندانی شود، ولی بیش از نیمی از خون گیلگمش، خون خدایان بود و دلاوری او بیش از دلاورترین آدمیان. به راه خود ادامه داد و نزدیک به ده ساعت بعد، نسیم تازه‌ی شمال را برگونه‌های خود احساس کرد و این، به گیلگمش دل داد. سرانجام، اندکی روشنایی پدیدار شد.

این، پایان سفر گیلگمش در دل کوه بود. دیری نگذشت که به آخر دهلهیز رسید و در برابر خود باغی دید پس زیبا. ریه‌هایش که از گرد سوزان دهلهیز پر بود، از نسیم خنکی که به آرامی بر سبزه‌ها و گل‌ها می‌وزید و از میان درختان و بوته‌ها می‌گذشت، تازه و شاداب شد. بر شاخه‌های درختان باع، میوه‌هایی از گوهرهای گرانبها آویخته بود: درخت آبالو، یاقوت بار آورده بود و درخت آلو، عقیق، و دانه‌های شبنم برگ‌ها، دانه‌های مروارید بود. هواز عطر غنچه‌های خوشبو، سرشار بود و زلال‌ترین آب‌ها در جویبارهای زمزمه‌گر، جاری.

گیلگمش از دیدن آن همه شگفتی حیران مانده بود که ندایی از آسمان برخاست: ای گیلگمش! خوب به سخنان من گوش دار! این باع از آن من است – باع خدای آفتاب، و بسی زیباتر است از هر آنچه در تصور آوری. دیگر فراتر از این مرو. من تو را رخصت می‌دهم تا هر زمان که بخواهی، در اینجا زندگی کنی. بیش از این، هرگز پای آدمیزادی به این باع نرسیده بود، و جز خدایان که گاهی به اینجا می‌آیند تا بیاسایند، تو تنها کسی هستی که از این باع دیدار می‌کنی، و از آنجا که انسانی فناپذیری، آرزویی بیشتر و برتر از این تورا نشاید. زندگی جاودانه – که در جست و جوی آنی – برای تو میسر نیست، پس همین‌جا بمان و شادباش.

اما گیلگمش کسی نبود که با این دلغوشی‌ها از نیمه راه باز گردد. او که از همسری با خدای عشق – اشتار – سر باز زده بود، برای چند گل و درخت، هرگز از اندیشه‌یی که در سر داشت، چشم نمی‌پوشید. پس خدای آفتاب را سپاس بسیار بجا آورد، از باع گذشت و به راه خود ادامه داد. در آن سوی باع، ریگزادری بزرگ بود – و به راستی که میان سوزندگی این شنزار با گوارایی آبهای خنک و تری و تازگی سایه‌های نوازشگر درختان آن باع، چه تفاوت عظیمی بود! گیلگمش نهر اسید و پیش رفت. پاهایش از در دراه پیمایی، تاب سنگینی بدنش را نداشت.

سرانجام - هنگامی که احساس کرد دیگر توان پیشرفتن ندارد و بهتر آنست که بر شن‌ها بیارامد و چشم به راه مرگ شود - در دور دست افق، خانه‌یی تک افتاده دید. چشم انداز آن خانه، نیروی تازه‌یی به او بخشید. دیری نگذشت که خود را در برابر مهمانسرایی کوچک یافت، اما این، هنوز پایان رنج‌های او نبود.

مهماندار که در را گشود - چون گیلگمش را تنها و پای پیاده یافت - گمان برد که مردی است دوره‌گرد، پس در به روی او فرو بست. گیلگمش با مشت به در کوفت و کوشید تا بهزور در را بگشاید، و چنان نعره کشید و چندان تهدید کرد که مهماندار سر از پنجه بیرون آورد تا با او سخن بگوید:

- تو کیستی که بر در خانه من چنین هیاهو به راه انداخته‌یی؟ نامت چیست؟ چه می‌خواهی؟

- ای مهماندار! من پادشاهی بزرگ و نیرومندم و برشهر اوروک فرمان‌می‌رانم. نام من گیلگمش است. من، نه چون یک دشمن، بل همچون دوستی آمده‌ام و از تو تمای یاری دارم.

سراپار به دقت در گیلگمش نگریست و دانست که از راهی دور آمده است و دروغ نمی‌گوید، پس رضا داد تا در بگشاید و به او اجازه دهد که در اتاق بزرگ و خنک مهمانسرایی بیاساید. این مهمانسرای کوچک چه دل‌انگیز بود! خدمتگزاران، آرام به درون آمدند و آب بخ آوردن و گیلگمش، با تشنگی بسیار، نوشید. آنگاه در برابر او میوه و گوشت نهادند تا نیروی از دست رفته‌اش را باز یابد و زمانی که به قدر کفايت استراحت کرد، به نزد او آمد و بار دیگر گفت: ای گیلگمش! همین‌قدر می‌توانم گفت که از راهی بس دور آمده‌یی - من شهر اوروک را نمی‌شناسم، لکن نام تو برای من ناشناخته نیست. به راستی این توبودی که حومبaba، هیولای بزرگ، و گاو جادویی را کشته؟

گیلگمش چون شنید که آوازه‌ی نامش تا به این سرزمین دور دست نیز رسیده است، اشک از دیده فرو ریخت، زیرا به یاد یار همراهی افتاد که با یاری او این نام را به کف آورده بود. یاد انکیدو غمگینش کرد، و پاسخ داد: آری، من بودم که هیولای بزرگ، حومبaba، و گاو جادویی را نابود - کردم. اما در آن زمان انکیدو با من بود. او، که اکنون دیگر زنده نیست، بهترین دوست من بود. من در چهره‌اش دیگر گون شد و سرانجام ترس مرگ مرا فراگرفت، و از آن پس، در جست و جوی راز جاودانگی، آواره‌ی جهان شدم.

سراپار به او گفت: گیلگمش! هیچ آفریده‌ی فناپذیری را یارای دست یافتن براین راز نیست.



زمانی که خدایان، آدمیان را آفریدند و زمین را به آنان بخشیدند، مرگ را نیز به آنان دادند. این سرنوشت انسان است. مرگ - جانبهایست که انسان، سرانجام، باید در برابر زندگی شادمانه‌ی خویش پردازد. زندگی کن، شاد باش و چنین پندار که هر روز و هر ساعت از زندگی تو خود، جشنیست! به میوه‌های درختان بنگر، آنها را بچین و در دست‌های خود بفسار و آبشان را بتوش. لباس‌های فاخر پر نقش و نگار چشم‌نواز به تن کن و در آب‌های پاک و تازه شنا کن؛ از دیدن فرزندانت، که دور و برت می-دوند، لذت ببر و به آن‌ها بیاموز که چگونه کمان به دست گیرند و شکار را هدف تیر قرار دهند. فرزندان تو، جاودانگی تواند. ای گیلگمش! این را نیز بیاموز که چون زمان تو به سر رسید، تمام خوشبختی‌هایت را باید بدرود گویی.

اما گیلگمش با این سخنان نیز رام نشد و سرخтанه پای فشد تا بداند جایگاه اومناپیشتی کجاست. سرانجام سرایدار به او گفت: اومناپیشتی پیر در جزیره‌یی زندگی می‌کند دور از دسترس، زیرا دریاهای بزرگ و گذرناپذیر گردآگرد جزیره را گرفته است، لکن من به تو وسیله‌ی رفتن بدانجا را خواهم داد. از بخت نیک تو، یکی از قایقرانان اومناپیشتی این‌جاست و اگر بخواهد، می‌تواند تو را به جزیره برساند.

گیلگمش بی‌درنگ برخاست تا قایقران را بیابد. زمانی نگذشت که او را در جنگلی سرگرم علف‌چینی یافت. هنگامی که گیلگمش نیاز خویش را با او در میان نهاد، قایقران پذیرفت، اما گفت: آمدن تو یک شرط دارد. پیش از حرکت باید از درختان این جنگل صد و بیست پاروی بزرگ بسازی، زیرا آب دریاهایی که باید از آن‌ها بگذریم، کشته است و حتی یک قطره آب هم نباید بر دست‌های تو بپاشد. هرگاه پارویی تر شد، باید آن را به دور بیندازی و پاروی دیگری به دست گیری.

گیلگمش آنچه را که قایقران گفته بود، انجام داد. در اندک زمانی یکصد و بیست پارو فراهم ساخت و آن دو، سفر خویش را آغاز کردند. یکماه‌ونیم قایق راندند تا به آب‌های مردگان رسیدند. گیلگمش همان کرد که قایقران گفته بود، لکن هنگامی که تمام صد و بیست پارو را به کار برد، هنوز از آب‌های زهرناک نگذشته بودند و گیلگمش، وamanده بود. سرانجام، پیراهن خود را همچون بادبانی برده کل قایق افراشت، و بدین‌گونه به جزیره‌ی اومناپیشتی نزدیک شدند.

اومناپیشتی کنار جزیره ایستاده بود، و چشم بهراه قایقران، افق را تماشا می‌کرد. چون قایق را دید، فریاد برآورد: «این بادبان برای چیست؟ قایق من در کشاکش است و من در آن دو کس می‌بینم، اما نه...»

آن دیگری انسان نیست، در او نشانه‌یی از خدایان است،» و با کنجهکاوی، قدم در آب‌های کناره نهاد.
گیلگمش به اومناپیشتی درود فرستاد و بی‌درنگ، قصد خویش را از چنان دیداری بیان داشت.
مرد بی‌مرگ، به او پاسخ داد: ای جوانمرد! تو هرگز به چیزی که در جست و جوی آنی، نمی‌رسی.
مرگ، شرطیست که خدایان در برابر آن، زندگی می‌بخشنند. پرندگان زاده می‌شوند، زندگی می‌کنند، و
می‌میرند. نفرت در آدمیان شعله می‌کشد و جان می‌گیرد، و باز خاموشی می‌پذیرد و جان می‌بازد. برگت-
های درختان به هنگام بهاران، جوانه می‌زنند، و در پاییز پژمرده می‌شوند و فرو می‌ریزند. این زندگی
که به تو پیشکش شده، و تومی خواهی همیشه نگاهش داری، از آن تونیست. باید به دیگرانش وأگذاری
تا آنان نیز، به سهم خود، پرتو آفتاب را بشناسند و از هوای جان‌بخش جنگل بهره‌ور شوند.

گیلگمش گفت: این درست، اما از یاد مبر که تو خود نیز از مرگ گریخته‌یی! میان من و تو چندان
تفاوت و امتیازی نیست! تو رامی‌نگرم و می‌بینم که هر چه در تو هست، در من نیز هست. تو قلبی داری
برای تحمل جنگ، چشم‌هایی برای دیدن و دست‌ها و بازو‌انی برای گرفتن آنچه می‌خواهی. پس با من از
رازی که یافته‌یی و کالبدت را جاودانگی بخشیده است، سخن بگو.

- ای گیلگمش! گوش به من بسپار و بشنو که چگونه جاودانگی یافتم. در ابتداء، وقتی که من هنوز
جوان بودم، خدایان برآن شدند تا توفانی بزرگ برپا کنند که نژاد بشر را از میان بردارند. از آسمان‌ها
باران بارید و آفتاب، خاموش شد. تمامی آدمیان مردند مگر من - که ای‌یا، خدای بزرگ، در امام داشت
و از نابودی رهاییم داد. به یاری او بودکه دانستم بادسهمناکی که گردکلبه‌ام فریاد می‌کشد، شوربختی‌یی
بزرگ در پی خواهد داشت، و داشن او بود که به من راه رهایی آموخت. به فرمان او کشتنی بزرگی ساختم
که قیراندو بود، و همراه همسرم و همه‌ی جانوران کشتزار خویش، برآن کشتنی سوار شدم. شش روز
و هفت شب آب دریاها بالا آمد و بر شدت توفان افزوده شد و گردبادی سهمگین‌های چیز را نابود کرد و لی
چون دوباره آفتاب پدیدار گشت، کشتنی ما همچنان برآب شناور بود. سپس آب‌ها فرو نشستند و کشتنی
برقله‌ی کوهی بلند، آرام گرفت. چون خواستیم از آن خارج شویم، خدای بادها فرارسید و ما را از آنجا
راند، و در مرز افق به‌این جزیره رهنمون شد. آنگاه خدایان به من رخصت دادند که با همسرم و قایقرانی
اینجا زندگی کنم و تنها شاهد زمان‌پیش از توفان باشم - توفانی که همه چیز را از میان برداشت. اینکه،
تو ای گیلگمش: آگاه شدی که چرا تنها من از میان تمامی آدمیان، زندگی جاودانه دارم؟

پس، گیلگمش دریافت که مرد پیر از رازهای جاودانگی آگاه نیست و توان آن ندارد که از این

راز دری بروی بگشاید، زیرا این تنها خواست خدایان بود که زندگی جاودانه به مرد پیر هدیه شود –
بی‌آنکه نشان داده باشد که شایسته‌ی آنست.

با این همه، هنوز هم گیلگمش نمی‌خواست به نومیدی تسلیم شود. پیرمرد، عزم راسخ را در چشم انداشت
گیلگمش دید و برآن شد تا او را بیازماید تا در اراده‌اش شکستی پدید آرد :
– شاید خدایان آنچه را که به من بخشیده‌اند، به تو نیز هدیه کنند . نه آنست که تو کارهایی بیرون از
توان بشر انجام داده‌ی؟ نه آنست که در میان آدمیان، تو تنها انسانی که پا به این جزیره‌ی گذر ناپذیر
نمی‌اده است؟ بسیار خوب! بار دیگر نشان بده که شایستگی زندگی جاودانه داری. اینجا بمان و شش روز و
شش شب، به درگاه خدایان نیایش کن تا تو را از مرگ برها نند اما فراموش مکن که در تمام این
مدت، نباید چشم برهم بگذاری. خواب، برادر مرگ است و اگر تو نتوانی برخواب چیره شوی، مرگ را
چگونه شکست خواهی داد؟

شبانگاه، گیلگمش دست به نیایش برداشت. تنها ساعتی در برابر وسوسه‌ی خواب شبانگاهی تاب آورد،
زمانی دراز تلاش کرده بود – از میان جنگل‌ها و بیابان‌های دور گذشته بود، و به هنگام گذشتن از دریاچه
مردگان، از پاروزدن سخت خسته شده بود. پس چشم‌هایش بسته شد و به خوابی سنگین فرو رفت.

نیمه شب، پیرمرد به دیدن گیلگمش رفت و چون او را در خواب دید، لبخندی زد. آنگاه همسرش را
فراخواند و به او گفت: ببین که گیلگمش قهرمان، چگونه از خستگی بسیار به خواب رفته است. اما
چون سراز خواب بردارد – مانند همه‌ی مردمان – نخواهد پذیرفت که در خواب بوده است. اکنون می‌خواهم
که تو مرا یاری کنی و گواهی دهی که من او را بر کناره‌ی دریا خفته یافتم. پس برو و هر روز گرددی‌ی
نان فراهم کن و نزدیک او بگذار. نان، هر روز خشک می‌شود و آنگاه کپک می‌زنند و چون گیلگمش بیدار
شود، از تعداد گرده‌های نان، درازای خواب خود را در خواهد یافت.
و – چنین شد.

گیلگمش، هفت روز و هفت شب در خواب بود. آنگاه پیرمرد او را بیدار کرد و گفت:
گیلگمش، برخیز! مدتی دراز است که حفته‌ی بی.
گیلگمش گفت: من! خوابیده بودم؟ تو اشتباه می‌کنی، او مناپیشتبی! من تنها لحظه‌ی دیده
فرو بستم و تو می‌گویی خفته‌ام!
اما او مناپیشتبی آن هفت گرده‌ی نان را به او نشان داد: گرده‌ی نخستین، از کپک، سفید شده بود



و خشک خشک بود. گرده نان‌های دیگر نیز چندان تازه نبود. تنها آخرین نان، که زن صبح آن روز در کنار گیلگمش گذاشته بود، خوردنی بود.

گیلگمش دریافت که هفت روز و هفت شب درخواب بوده است، و دانست که پیرمرد خواسته است به او چه بیاموزد.

دیگر، جز این راهی نداشت که به شهر اوروک باز گردد و باقی عمر را تا می‌تواند، به خوشی و شادکامی بگذراند.

پیش از بازگشت، پیرمرد از گیلگمش خواست که در چشم‌هی تن بشوید که آب آن، آدمی را نیرومند و زیبا می‌کرد، و آنکاه پیراهنی به او بخشید که هرگز پاره یا کهنه نمی‌شد و گیاهی پیشکش او کرد که جوانیش را باز می‌گرداند.

در راه بازگشت، گیلگمش که می‌خواست از چشم‌هی آب بنشود تا تشنجی فرونشاند؛ گیاه جوانی را کناری نهاد و ماری آن گیاه را دزدید – و از همین روست که از آن زمان تاکنون، مارها با پوست انداختن، جوانی خود را باز می‌یابند.

گیلگمش دست خالی به اوروک بازگشت و از آن پس، با مهر و مردم دوستی، خردمندانه‌تر از پیش برسرزمین خویش فرمانروایی کرد، زیرا که ستمگری و خشونتش انگیزه‌ی پدید آمدن انکید و بود، که سرانجام یار پایدار او شد.

گیلگمش را فرزندانی بود که به هنگام گرفتاری و دشواری، آرام‌بخش پدر بودند و ای بسا که آنان، هر چند گاه، خود مایه‌ی آن گرفتاری‌های او نیز بودند!

هر زمان که حس مرگ، گیلگمش را هراسان می‌کرد، به آن خواب خوش می‌اندیشید که در جزیره‌ی اومناپیشته دیده بود. و به فرجام، چون مرگش در رسید و به جهان سایه‌ها سفر کرد، خود به راستی آرزومند آرامش جاودانه بود و پذیرنده‌ی شادمانه‌ی مرگ.

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

داریوش آشوری
احمد رضا احمدی
سازمان انتشارات کانون
م. آزاد
نادر ابراهیمی
نیما بروش
منوچهر آتشی
سازمان انتشارات کانون
بهرام پیضائی

خلال رضا احمدی
مهندس امیر شاهی
جیله‌ی صدی
الاصحندی
م. آزاد
تریبا کاظمی
د. فهرمان
لیلی گلستان
احمد خواجه نصیر طوسی
فریدون دولتشاهی
ع. نوریان
هابیل الحاس

پول و اقتصاد
من حرفی دارم که فقط شاید
باور میکنم
بهلوان بهلوان
شعرهای برای کودکان
بری که گم شد
لوکای در قفس
سرگلشت کثور، کوچک
عبدالرزاق بهلوان
حیثیت و مرد دانا

ترجمه‌ها:

فروزند زمان خویشتن باش
دانش آدم (چاپ دوم)
سرگلشت لغت
آفتاب در سیمه‌ها
سلامت مایه‌ی نشاط است
گوشهای سفید
کوچک، سرباز و فریا
بچه چطور به دیامی آید
کتاب سارگان
میگل
شهر طلا و سرب
گلگشن

فریده فرجام
سیاوش کسرانی
فریده فرجام - م. آزاد
مهرداد بهار
مهرداد بهار
بهرنگ
نادر ابراهیمی
فریده فرجام
محمدعلی سبانلو
منوچهر گیتانی
بهمن دادخواه
رسان مژلان
م. ا. بعآذین
سیروس طاهیان
غلامحسین ساعدی
نادر ابراهیمی
فریدون هدایت‌پور
نقی کبارستی
نادر ابراهیمی
مجید تقی‌پور
حصار بالجهه‌بان
نیما بروش

مهمنهای ناخوانده (چاپ دوم)
بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)
عیدنوروز (چاپ دوم)
جنشیدنده (چاپ دوم)
ستور
مالی سیاه کوچولو (چاپ پنجم)
دور از خانه
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)
قصیده طوفی (چاپ دوم)
امیر حسنه صاحبقران و مهر نسیم عیار
گل اومد بهار اوهد (چاپ دوم)
گیلان
طلسم شهر ناریکی
عورت‌بدخانوم
شاعر و آفتاب
گمندوی لب دریا
کلاهها
شهر ماران
فهرمان
سنحابها
راز کلمه‌ها
بابا برگی
آهو و پرنده‌ها



سازمان انتشارات

کانون پرورش بگزی کودکان و نوجوانان

با جلد شمیزه ۴ ریال
بها :
با جلد اعلا ۶۵ ریال

جای: جایخانه سرت رسیده (نوروز) آثار کهن، بهمن مختار